



اگر دوست اش باشید دست کم باید روزی ۲۶ بار از دست کلمات
سهگیش های های به گریه بینید. در عین حال روزی (۲۶×۲) هفتاد و دو بار
از خدا بخواهید دوستی چنین رفیق و شفیق را از شما بگیرد

درباره مترجم:
همان طور که می توانید راحت ترین همکاری ما را با آقای امرایی داشته
باشید سخت تری نشان را هم یا خانم فریده حسن زاده (مصطفوی)
خواهید داشت سخت ترین اما به یاد ماندنی ترین.
این شاعر و مترجم با شعر زندگی میکند نه کار، چیزی را برایشان تعریف
می کند اما قسم نان می دهد اگر بر حسب اتفاق ایشان را دیدید چیزی بپرو
ندیدید بیک پار و قوی صحبت به انجا کشید که مارینا تسوه تایوا چگونه حلقه
ی دار را انتخاب کرد و رضایشان ترکیب از دست بوریس پاسترنای
تاراحت بود. بوریس در حق مارینا بی معرفتی کرده بود.
اصلا از جهاتی مارینا و فریده به هم شباهت دارند هر دو بی توجه به
مادیات، صادق و عاشق.
اگر همکاریتان باشید، شاهدید که کارشان را در بهترین صورت بالاتر
از تصور شما و در نهایت دقت و اکنده از خلایق و. علاقه انجام خواهد
داد.

شعر و جنگی

همه چیز

برای چیست که ما می جنگیم؟



Antoni Slonimski

آنتونی اسلونیمسکی
شاعر و نمایشنامه نویسی لهستانی، در آخرین سال های
قرن ۱۹ در ورشو به دنیا آمد.
شهرت ادبی وی بیشتر مدیون کمدی های انتقادیست و طنز کتابه آمیز نهفته در آن ها که «کمونیسم»
و «نازیسم» را شاخه های شاخ و برگ یافته درختی واحد می انگارد.
اشعار غنایی او، آنجا که چشم انداز تنهایی انسان، رنگ و بوی تهیاجم بیگانه و رانده شدن از
سرزمین مادری به خود می گیرد، زرقا و شکوهی حماسی می یابد.
او سال های جنگ را در لندن سپری کرد و در سال ۱۹۴۶ به ورشو بازگشت.

تولوز یا آنکارا، در میجارستان یا اسکاتلند
لیسبون، داکار یا لندن، موج ما را پیش می راند،
و از راه بازگشت به خانه هامان دورتر و دورتر می کند.
برای چیست که ما می جنگیم؟
برای چیست که ما راههای طولانی را طی می کنیم؟
کدام گنج عظیم را گم کرده ایم؟
نه برای جاه و جلال، رنج سرگردانی را تاب می آوریم،
نه برای مال و منال،
هدف ما بزرگ تر و مقدس تر است.
قصه ما جهانگشایی نیست،
در آرزوی دست یافتن به آزادی هستیم،
لذت بردن از آرامش درختان سایه گستر کهنسال
و تنومند،
ساعات دلپذیر غروب در روستای عزیزمان
غرق شدن در همه شیرین ژنیوران غسل
شبهه اسب ها در علفزارها
به هنگامی که شب تاریک فرامی رسد...
ما نمی خواهیم بر دیگران فرمان برانیم
بلکه خواهان آنیم که تان را در کمال عدالت با برادران خود قسمت کنیم.
رویای ما این است که آزادانه در خیابان های معروف شهرمان راه بیزویم
و با شادی به آسمان پرستاره ژرف بنگریم
و با آرامش زیر گنبد کوچک آن به خواب سرویم
آنچه ما می خواهیم اگرچه کوچک است اما همه چیز است.

مرا وعده دیداری ست با مرگ در سنگری فرو ریخته...

وعده دیدار

مرا وعده دیداری ست با مرگ
در سنگری فرو ریخته
هنگامی که بهار با سایه روحبخش خود باز می‌گردد
و عطر شکوفه‌های سیب، هوا را می‌آکنند.
مرا وعده دیداری ست با مرگ
هنگامی که بهار روزهای آبی و آفتابی اش را پیاپی
می‌گرداند.

شاید او دستم را در دستانش بگیرد
و به قلمرو تاریخش بکشاند
شاید راه پر نفس‌هایم بیند
و نگاهم را خاموش گرداند
یا شاید من از برایش بی‌اعتنا بگذرم.

مرا وعده دیداری ست با مرگ
در دامنه ترسناک تپه‌ای ویران
هنگامی که سال، تو می‌شود
و نخستین چشم انداز پرگل، رخ می‌نماید.

به راستی چیست زیباتر از خفتن بر بستری از ابریشم
لبریز تمنا
و سرمست باده نگاه و آغوش یار؟
اما مرا به نیمه شبان وعده دیداری ست با مرگ
در شهری جنگ زده و شعله‌ور،
هنگامی که بهار به شهر ما کوچ می‌کند؛
و من به شرافتم سوگند
که در لحظه مقرر، در میعادگاه خواهم بود.



آلن سیگر

متولد ۱۸۸۸، زمانی که
این عکس را گرفت، ۲۲ ساله
و دانشجوی دانشگاه هاروارد بود، ۶ سال بعد روز ۴ ژوئیه
۱۹۱۶، در Balloy-en-Santerre او وعده ملاقات خود را با مرگ
داشت.

Seeger دو سال را در لژیون خارجی (فرانسه) خدمت
کرد. او به عنوان شهروند آمریکایی نمی‌توانست به ارتش
فرانسه بپیوندد و راهی جز ثبت نام در هنگ سربازان خارجی
نداشت زیرا آمریکا هنوز وارد جنگ علیه قوای مرکزی نشده
بود.

بعد از فارغ التحصیل شدن از هاروارد در ۱۹۱۰ Seeger
برای مدت دو سال در دهکده گرینویچ زیست و همه وقت
خود را صرف خواندن و نوشتن کرد. اشعاری که او در آن
دوران و بعدها در جبهه جنگ نوشت تا سال ۱۹۱۷ یعنی یک
سال بعد از مرگش به چاپ نرسید. در همان سال اشعارش
در مجله Egoist نقد شد.

Seeger شعرش را جدی می‌گرفت و وقت بسیاری
صرف آن می‌کرد. کارهای او خوب ساخته و پرداخته شده‌اند.
توجه بیش از حد این شاعر به شکل ظاهری شعرش که به
شدت در برابر سنت شکنی مقاومت می‌کرد و در بند وزن و
قافیه می‌ماند ناشی از فرم‌گرایی ادبی نبود. کسی که او را
از نزدیک می‌شناخت می‌تواند قسم یاد کند که وی جز به نفس
شعر و قداست کلام نمی‌اندیشید و تا آخرین لحظه زندگی
خود، شاعر زیست کسی که این نقد را بر اشعار Seeger نوشت
کسی نبود جز تی. اس. الیوت هم‌کلاسی Seeger در هاروارد.

زیرا مهربان است جنگ

گریه نکن!

اشک مریز دخترکم! زیرا مهربان است جنگ
زیرا محبوبت، از دستان درنده‌خویان، سوی آسمان
رهید

و اسب رمیده، راه خود را به تنهایی ادامه داد
اشک مریز دخترکم! مهربان است جنگ.

غرش خشمگین و کوبنده طبل‌های هنگ
جان‌های کوچکی که تشنه جنگ‌اند.

این مردان زاده شدند برای مشق نظام و مردن،
افتخاری نامفهوم بر فراز سر آنان در پرواز است،
عظیم است خدای جنگ، بس عظیم، و قلمرو او
وسعتی ست پوشیده از هزاران لاشه افتاده بر خاک

گریه مکن طفلکم! زیرا مهربان است جنگ
زیرا پدوت در سنگر گل آلود فرو غلتید
غرق خون و اشک.

گریه مکن، زیرا مهربان است جنگ.

درفش شعله‌ور سپاه در اهتزاز
با نشان عقاب سرطلابی و سرخ.

این مردان زاده شدند برای مشق نظام و مردن.
فضیلت کشتار را به آنها بنما

و هنر سلاخی را بر ایشان آشکار گردان
و وسعتی پوشیده از هزاران لاشه بر خاک افتاده را.

ای مادر که قلبت فرو تانه دوخته شده است همچون دگمه‌ای
بر سبیدی درخشان کفن پست،
گریه مکن!
زیرا مهربان است جنگ.

Stephen crane

استیفن کرین

چهارمین فرزند کشیشی
مقدسیت بود که در ۹ سالگی
پدر خود را از دست داد. به تحصیلات وی توجه چندانی نمی‌شد. او با
این که توانست وارد دانشگاه swansea شود اما بیش‌تر از نیم سال تحصیلی
در آنجا دوام تیارورد. تنها رشته‌ای که در آن پشتکار و مهارت داشت
بیس بال بود.

او همه محرومیت‌های زندگی یک هنرمند بی‌پول را تجربه کرد و به
عنوان شاعر، روزنامه نگار، منتقد اجتماعی و رنالیست، شهرت قابل
توجهی به دست آورد. معاصرینش او را در آثارش «خلاق» و «دارای
نگاهی متفاوت» می‌دانستند. جنگ و دیگر جنبه‌های عینی و ذهنی
خشونت، او را مجذوب خودی می‌کرد.

استیفن کرین، نوشتن برای روزنامه‌ها را از سال ۱۸۹۱، از زمان اقامت
در نیویورک آغاز کرد و قابلیت و مهارت خاصی به عنوان رنالیست
جامعه‌شناس و روان‌کاو خود نشان داد.

بعد از نوشتن «نشان سرخ شهامت» شهرت بین‌المللی کسب کرد و
در ۲۴ سالگی به عنوان گزارشگر در نشریه American west and Mexico
استخدام شد. وی مسئول تهیه گزارش از جنگ یوتان-ترکیه شد و بعدها
زمان اقامت در انگلستان با نویسندگان مشهوری همچون ای. جی. ولز و
هنری جیمز دوستی کرد. سپس گزارشی از جنگ اسپانیا-آمریکا برای
نشریه New York world تهیه دید. آخرین روزهای زندگی اش را در فقر و
پریشان حالی گذراند و به خاطر ابتلا به بیماری سل در گذشت.



دلایلی که به خاطر آن‌ها ناگزیر از جنگیدن بود

آلن بولد
متولد ۲۰ آوریل ۱۹۲۳، پس از به پایان رسانیدن دانشگاه اوینیورگ و اشتغال به حرفه روزنامه‌نگاری، از سال ۱۹۶۶ یکسره به نویسندگی پرداخت. وی علاوه بر شعر، کتب نقد بسیاری منتشر کرد که مهمترین آن‌ها درباره ادبیات جنزید اسکاتلند است. آلن بولد همچنین کتب متعددی در جهت معرفی آثار برگزیده شاعران و نویسندگان بزرگ جهان منتشر کرد که از آن میان می‌توان کتاب «شعر اجتماعی» را نام برد که گلچینی از قویترین و مؤثرترین اشعار اجتماعی قرن نوزدهم و قرن بیستم است.

علت و معلول

او پیش از جنگ
به مبارزات، قهرمانی‌ها و دشمنانی که باید
در هم می‌شکست
می‌اندیشید.
دلایلی که به خاطر آن‌ها ناگزیر از جنگیدن
بود.

او پیش از جنگ هیچ فرصتی برای
آسمان‌های صاف،
مزارع، خورشید گرم و همسرش نداشت
تنها دلایلی که به خاطر آن‌ها ناگزیر از
جنگیدن بود.
اکنون، پس از جنگ، در زمان حیاتم او را
دیدار می‌کنم
من شاهد عشق او به خورشید، آسمان‌های
صاف، مزارع
و همسرش هستم
دلایلی که به خاطر آن‌ها ناگزیر از جنگیدن
است.

Alan Bold



Edna st. Vincent millay



مرگ برای دست یافتن به شما
می‌باید که از جسد من بگذرد...

ادناوینست میلی

این شاعر در مثال‌های جوانی، با نوشتن داستان‌های کوتاه، ترجمه اشعار لورکا به عنوان هنرپیشه و نمایشنامه‌نویس، امرار معاش می‌کرد. بعد از ازدواجش در سال ۱۹۲۳ همراه با شوهرش در مزرعه‌ای در برکشایر ساکن شد. نخستین مجموعه شعرش «زنسانس» در ۱۹۱۷ به چاپ رسید و در سال ۱۹۲۲ برنده جایزه پولیتزر شد.

سرباز معترض

خواهم مرد من
جز این کاری از من ساخته نیست برای مرگ
می‌شنوم صدای بیرون آوردن اسپش را از آخور
و خش‌خش گام‌هایش را بر کف استنبل.
او شتابان است پس کاردار دامروز در کویا
در بالکان و بسیاری مناطق دیگر.
بگذار زین اسپش را تنگ ببندد. من اما عنان به دست نخواهم گرفت
و او را یاری نخواهم کرد. می‌باید که خود به تنهایی پای در رکاب نهد.

حتی اگر تازیانه‌اش را بر شانه‌ام فرود آورد
لو نخواهم داد. راهی را که مرد سرخپوست به آن سو گریخته است
حتی اگر یا ستم‌زیه‌هایش سیب‌هایم را بشکافد
لو نخواهم داد مخفی‌گاه پسرک سیاه‌پوست را که در مرداب پناه گرفته است.
خواهم مرد من و جز این کاری از من ساخته نیست برای مرگ.
من هرگز مزدور او نخواهم شد
و از دوست و دشمن کسی را تسلیم او نخواهم کرد.
حتی اگر وعده‌ی عمر جاویدم دهد
هرگز هیچ انسانی را به او نخواهم فروخت
ایا در قلمرو زندگان جاسوسم من
که انسانها را به دست مرگ بسپارم؟
برادران!

تام شب را پاس می‌دارم
و همه‌ی اسرار نظامی شهر را.
مرگ برای دست یافتن به شما
می‌باید که از جسد من بگذرد...

و من که دیگر بار به خاطر می آورم کشته خواهیم شد

و هرگز صدای باران را نخواهم شنید

Edward Thomas



سرشار از اشتیاق

فصل‌ها سپهرتی شدند
بهار از پس زمستان
و زمستان از پس بهار
بنی هیچ خاطره‌ای
و من ماندم و روزها
همچون رودخانه‌های جاری
از پس اسکله‌های تهی.

و اکنون دیگر بار
زیر باران زمستانی
پرتقال‌های کرم خورده بر خاک می افتند
همچون زمان جوانی من
زمانی که گمشده‌ام را در کنار خود داشتم -
و جنگ آغاز شد
تا مردان جوان را به کود بدل کند.

بنگر به این خانه قدیمی،
با عظمت اما متروک
تهی از غوغای زندگی، بی نشانی از مهر و کین
در طبقاتش مدفون
جوانی، عشق، پیری و رنج؛
بی پنجره‌ای برای انعکاس نور آفتاب
زیرا جنگ، تک تک آنها را شکسته است.
خانه‌ای نه چندان بی شباهت با من
با این تفاوت که من هنوز زنده‌ام
و هنوز ریه‌هایم از هوا پر و خالی می‌شود
و هنوز سرشارم از اشتیاق خانه‌ای با چراغ‌هایی روشن
و پنجره‌هایی بزرگ
تا شیشه‌های آنها
قربانی شیطنت کودکان سنگ انداز باشد!

ادوارد توماس

ادوارد توماس روز سوم مارس ۱۸۷۶ در لندن به دنیا آمد. پدر و مادر او اهل ویلز بودند. از کودکی توجه بسیاری به گیاهان و حیوانات نشان می‌داد و در ۱۸۹۸ در رشته تاریخ از کالج لینکلن آکسفورد فارغ‌التحصیل شد. در ۱۹۰۶ با دختر یکی از منتقدین ادبی معروف آن عصر، هلن نویل

پیوند زناشویی بست.

به عنوان نویسنده بیشتر از سی جلد کتاب نثر تألیف کرد و بیشتر از یک میلیون کلمه برای جراید مقاله نوشت تا مخارج خانه‌اش را تأمین کند. یک بار در نامه‌ای به دوستی نوشت: «من به یک حیوان نویسنده تبدیل شده‌ام و می‌توانم راجع به هر چیزی صفحات بسیاری را سیاه کنم، حتی راجع به دسته یک چارو.»

نوشتن مستمر و فاقد انگیزه، او را دچار افسردگی شدید کرد به طوری که سرانجام در سال ۱۹۱۱ دچار اختلال روانی شد. اما آشنایی با رابرت فراست که او را ترغیب به سرودن شعر کرد باعث نجات وی شد. توماس در ۲۶ سالگی به شعر روی آورد و در مدت ۲ سال حدود ۱۰۲ شعر سرود.

در ژوئیه ۱۹۱۵ در گروه تفنگداران هنرمند ثبت نام کرد و سال بعد داوطلبانه عازم جبهه‌های نبرد در بیرون مرزهای کشورش شد. موقع انجام وظیفه در پست دیده‌بانی بر اثر انفجار نارنجک در اولین ساعات حمله Amas کشته شد.

اشعارش بعد از مرگ در سال ۱۹۲۰ به چاپ رسید و شهرت روز افزونی برای روحش ارمغان بردند.

باران

باران باران باران
پارانی سرکش که به نیمه شبان
بر این سنگری بی سایبان، بی امان می بارد
و تنهایی بی پایان
و من که دیگر بار به خاطر می آورم کشته خواهیم شد
و هرگز صدای باران را نخواهم شنید
و هرگز زیر باران، زلال و پاک نخواهم شد؛
زلال و پاک،
همچون زمانی که چشم به این تنهایی بی پایان گشودم.
خوشا مردگان که باران، مزارشان را می شوید
اما اینجا و اکنون منم
تنها و بی پناه در میان مردگان و زندگان
همچون پرکه‌ای سرد در میان نیزاران
و باران که همه دلپستگی‌های مرا می شوید
جز عشق ناگزیرم را به مرگ.



تی. اس. الیوت



T.S. Eliot

سرگذشت

خود
آن خاک، از آن اوست خاکی که زادگاهش را به خاطر
می‌آورد
این جا نه سرزمین شما بوده، نه سرزمین ما؛ دهکده‌ای
بود
با گورستانی مشابه در سرزمین شما یا ما
بگذار آن‌ها که به خانه باز می‌گردند سرگذشت شما را
بازگو کنند؛
سرگذشت مردانی که به خاطر آرمانی مشترک
جنگیدند
آرمانی که ارزش آن را روز داوری آشکار می‌گرداند
روز رستاخیز
و نه معیارهای من و شما.

نهایت آرزوی یک مرد، دهکده خود اوست،
گرمای خانه خود او، و غذای دستپخت همسرش،
نشستن بر درگاهی منزلش به هنگام غروب آفتاب
و تماشای بازی نوه‌اش با نوه همسایه در خاک و خیل
داغدار اما استوار با خاطرات بی شماری دارد
از مردان بیگانه، که در سرزمین‌های بیگانه جنگیدند
رو در روی بیگانگان دیگر
خاطراتی که زمستان یا تابستان ما در ساعات بطالت
چان می‌گیرند
تقدیر را تدبیر نیست
هر سرزمین برای یکی وطن و برای دیگری غربت است
آن‌جا که مردی شجاعانه می‌میرد، یگانه با سروشت



Varoslav Seifert

جست و جوی واژگان ساده بسی بهتر از کشتار و جنایت است

یاروسلاو سایفرت ۱۹۰۶-۱۹۸۶ اهل چک و اسلواکی

برنده جایزه نوبل سال ۱۹۸۴، مؤلف ۲۷ دفتر شعر و چند کتاب قصه و نقد، ویژگی مهم آثار او، سادگی عمیق و تکان دهنده اوست. او خود در شعری می گوید:
گاه اشعار من
تا سرحد شرمندگی
ساده بوده اند
اما پرورش نمی طلبم
زیرا جست و جوی واژگان ساده
برای بیان عشق و دلنگی
بسی بهتر از کشتار و جنایت است.

حمله هوایی

از آن پس، تاریکی شب های مانع نما شده بود
و نور از خلال آن می تابید
روزها به کندی چکه می کردند
همچون عسل از قاشقی چوبی
و امید، وفادار اما بی قرار
از نفس افتاده بود
دیگر زمان سرآمدن آن جنگ لعنتی فرا رسیده بود
سرانجام، ششمین زمستان، در نوردید سراسر این
سرزمین را
دشت، با شتاب
بر کند تپوش برفی خود را
که دیگر پاک و پیراسته نبود
و برهنه بر جای ماند
به رسم سالهای سپری شده
نخستین روز بهار
به زادگاهم «کراپولی» باز گشتم
برای زیارت گوری متروک
همه کسانی که زمانی می شناختم
مدتها پیش در گذشته بودند
به جز دختری
که در آن گور مأوا داشت
او نخستین کس بود که در چهره من دمید
شعله سوزان عشق را،
اما سرسختانه پاسداری کرد
از حریم زیبایی روح انگیزش،
تا آخرین لحظه،
عاری از شهامت خشونت آمیز عشق
او نخستین روز بهار در گذشت
در ۱۹ سالگی
پس متین، آرام و صبور
هراسان از عشق
اما بی ذره ای ترس از مرگ
و پس شیاعانه جان داد، با لبخنده ای

در چشمان تب آلودش
کنار گور او، خاموش ایستاده بودم
که ناگهان به صدا در آمدند آذیرهای خطر
و من تازه دریافتم
چرا یک روز دیرتر رسیده ام
زیرا باید در این لحظه آنجا می بودم
متولی گورستان، «بان فردیناندز» فراخواند همه کسانی را
که حیرت زده بر گرد خویش می چرخیدند
هوایماهای دشمن نزدیک می شدند
نزدیک ظهر بود
لحظه ها بر میج دستم چیز می کردند
ساعت مقرر فرا رسیده بود
بمی فرو افتاد در نزدیکی گورستان
روی یکی از تانک های مخزن پر
در بالای نگاه نفت
طوفانی از آتش به پا خاست
و مه غلیظی از خاکستر و دود شهر را در خود فرو پیچید
تکه های گداخته فلز
فرو می افتاد میان صلیب ها
و بمب های دیگر بی دربی فرو می ریخت
بی هیچ هدفی
بر سر شهر گمشده زیر ایزهای سیاه انبوه
می خواستم بگیرم از گورستان
اما متولی پیر راه بر من بست
تا پمانم و
پناه بگیرم پشت سنگ گوری
ناچار بر گور کسی که دوست می داشتم خفتم
و سر بر سینه اش نهادم
و محبوبه مرده ام، گرفت دستم را
سرانجام کنار یکدیگر خفته بودیم
همچون دلدادگان
...
دست یکدیگر را گرفته بودیم
اما از شهر، در فواصل پیاپی
صدای انفجار می آمد

همچون ضربه های رعد آسای کوس و دهل
در ازدحام دود و خاکستر
و آسمان با کلیدهای آتش افزا
پیاپی چاه می گشود
در خیابان های «کراپولی»
ساعتی دیگر ادامه یافت بمباران
انگار آن را پایانی نبود...
ناگهان انفجارها متوقف شد
و هوایماهای پراکنده، در آرایشی هماهنگ
به پرواز درآمدند به جانب «کلاندو»
و آذیر سفید به صدا درآمد
لحظاتی چند به اطراف نگریدم
به افق مرگ
و آرام آرام برپا ایستادم؛
نیمه جان
مات و مبهوت به شهر مرده خیره شدم،
هراسان از آنچه باید می دیدم
تتها کلیسا با برج خاموش آن
بر جای مانده بود در میان ویرانه ها
دست نخورده
بر صحن کلیسا،
اجساد را در کنار هم چینه یودند
کاتولیک ها، پروتستان ها، و کافران را،
کلیسا، همه آن ها را پناه داده بود
زیر سقف پر مهر و پذیرنده اش
مرا یارای آن نیست شرح دهم
چه بر من گذشت
از تماشای منظره آن اجساد
که پس تکان دهنده بود
آن ها در صفوفی منظم
ردیف، کنار هم چیده شده بودند
همچون خرگوشانی در خون غلیظه
قربانی نگونبخت شکارچینی پس ماهر.